

دختر غازچران

(The Goose Girl)

نویسنده :

برادرز گریم

(Brothers Grimm)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

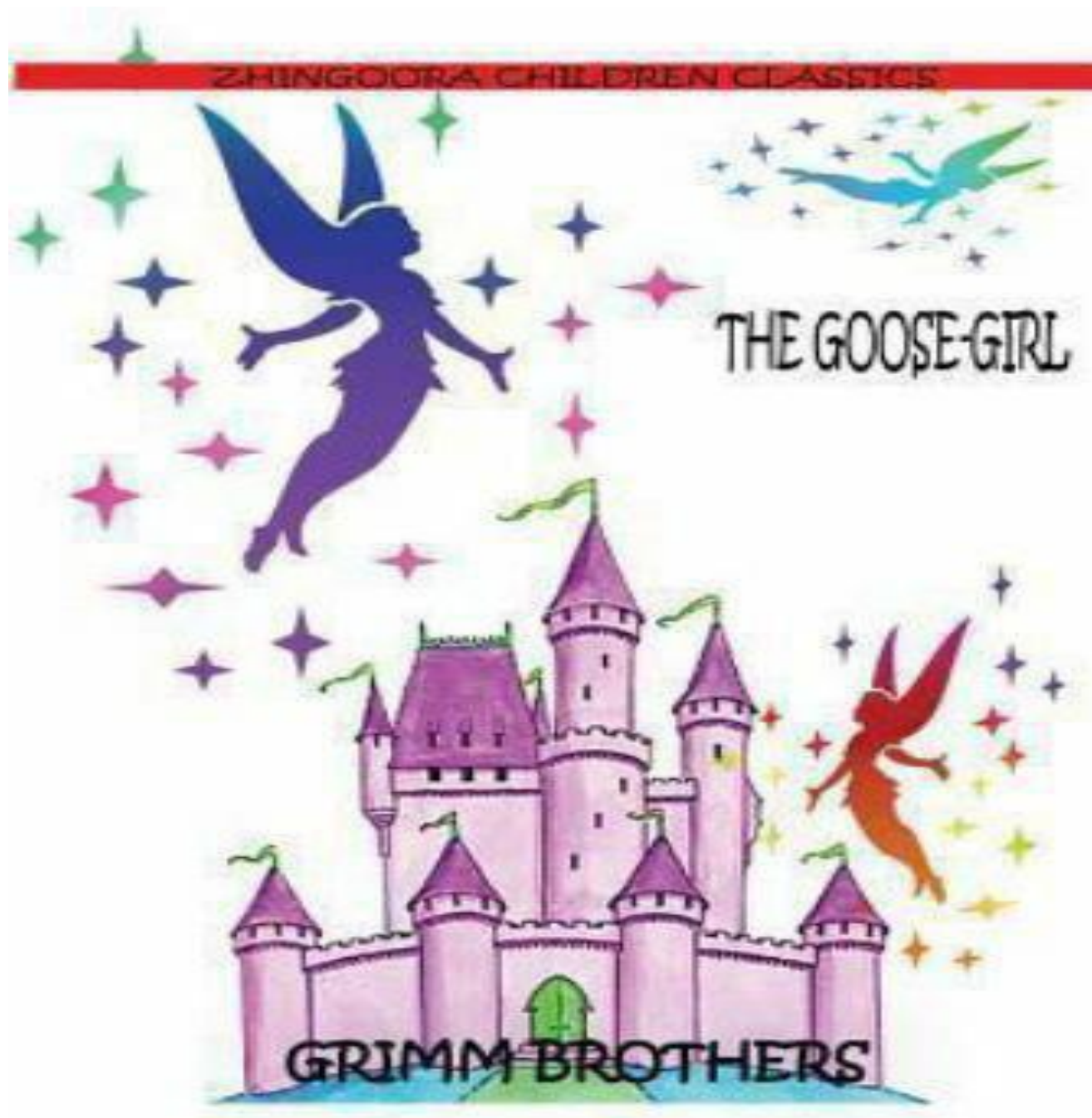
۱۳۹۹

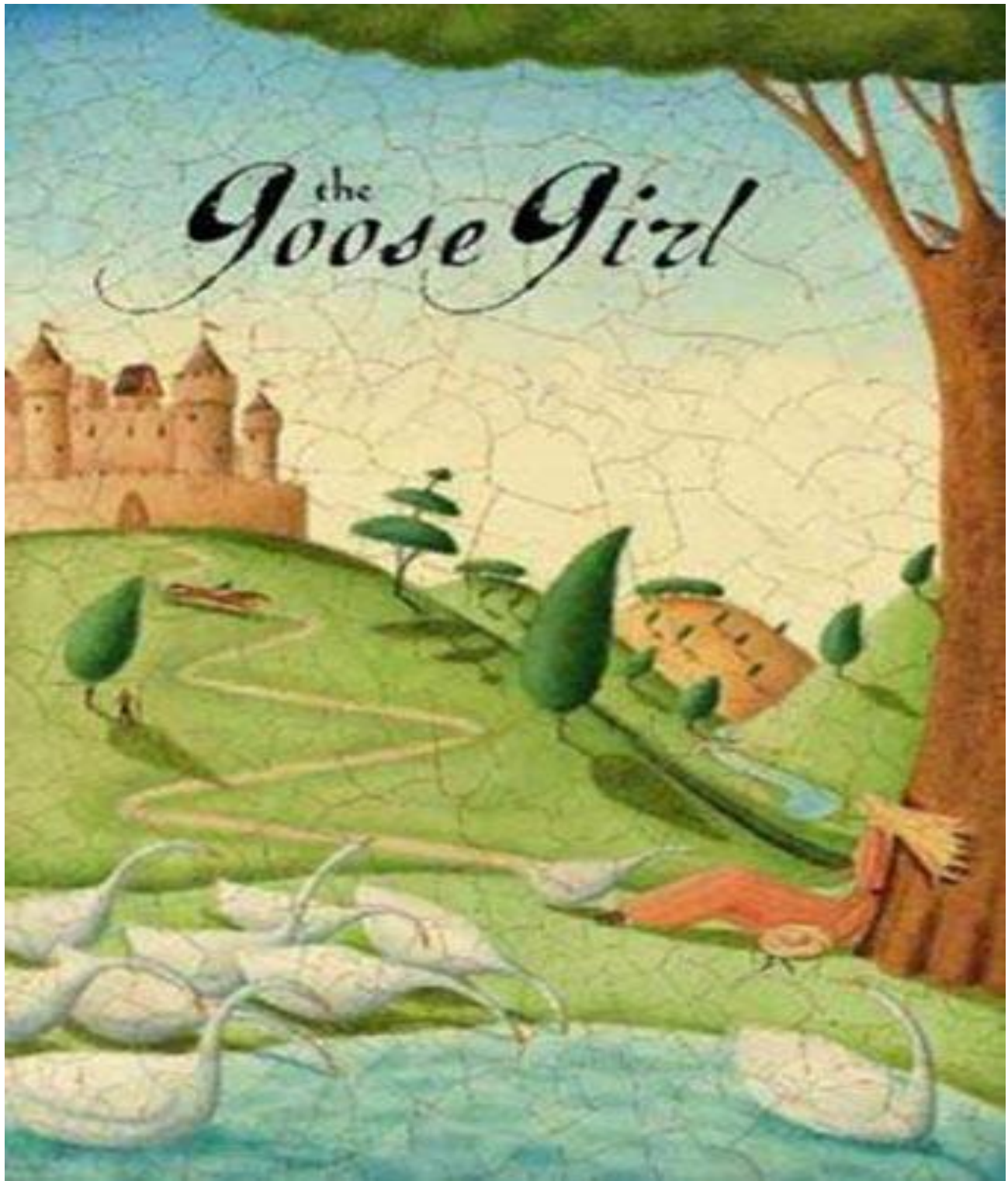
«فهرست مطالب»

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"دختر غازچران" اثر "برادرز گریم"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۸۰

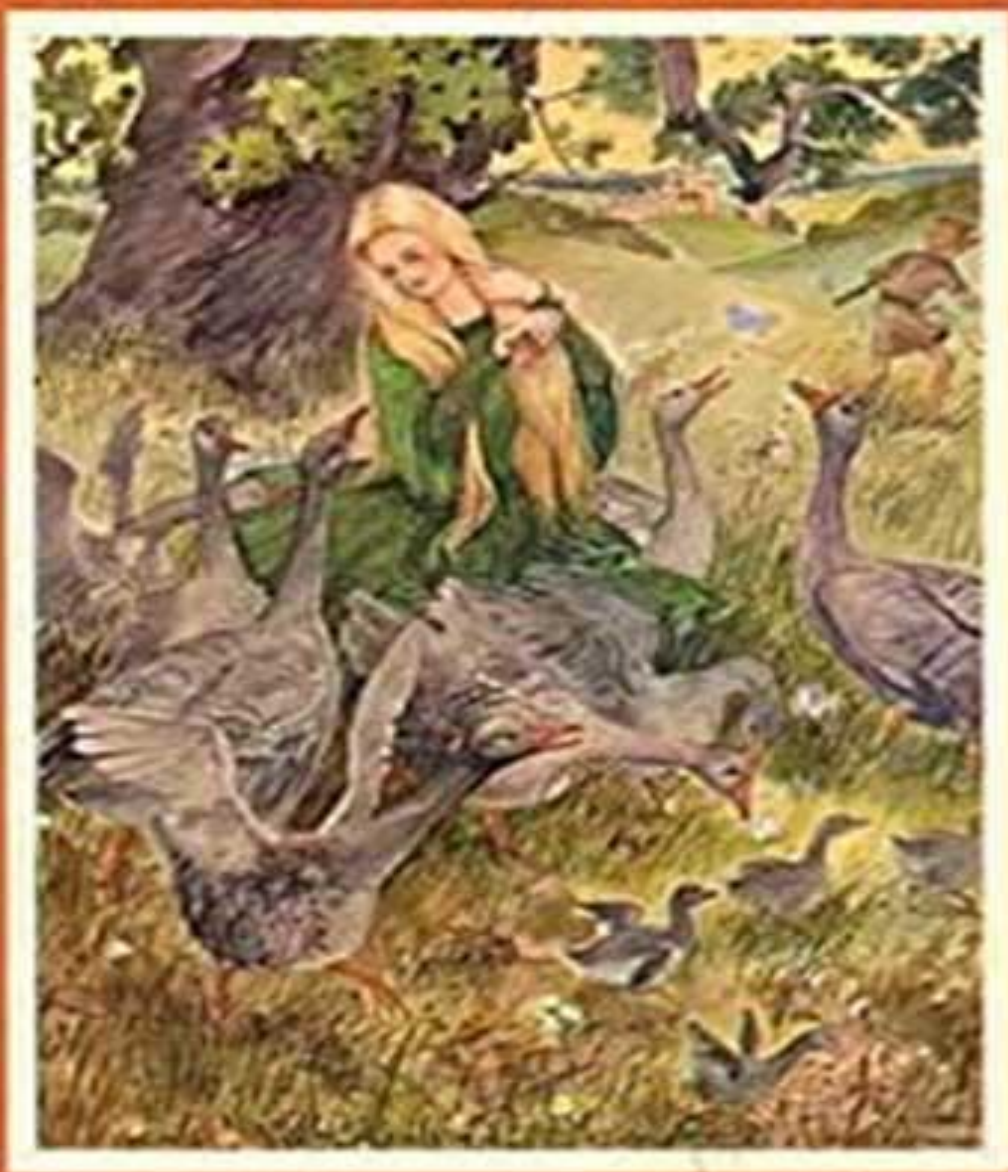
داستان : دختر غازچران (The Goose Girl)

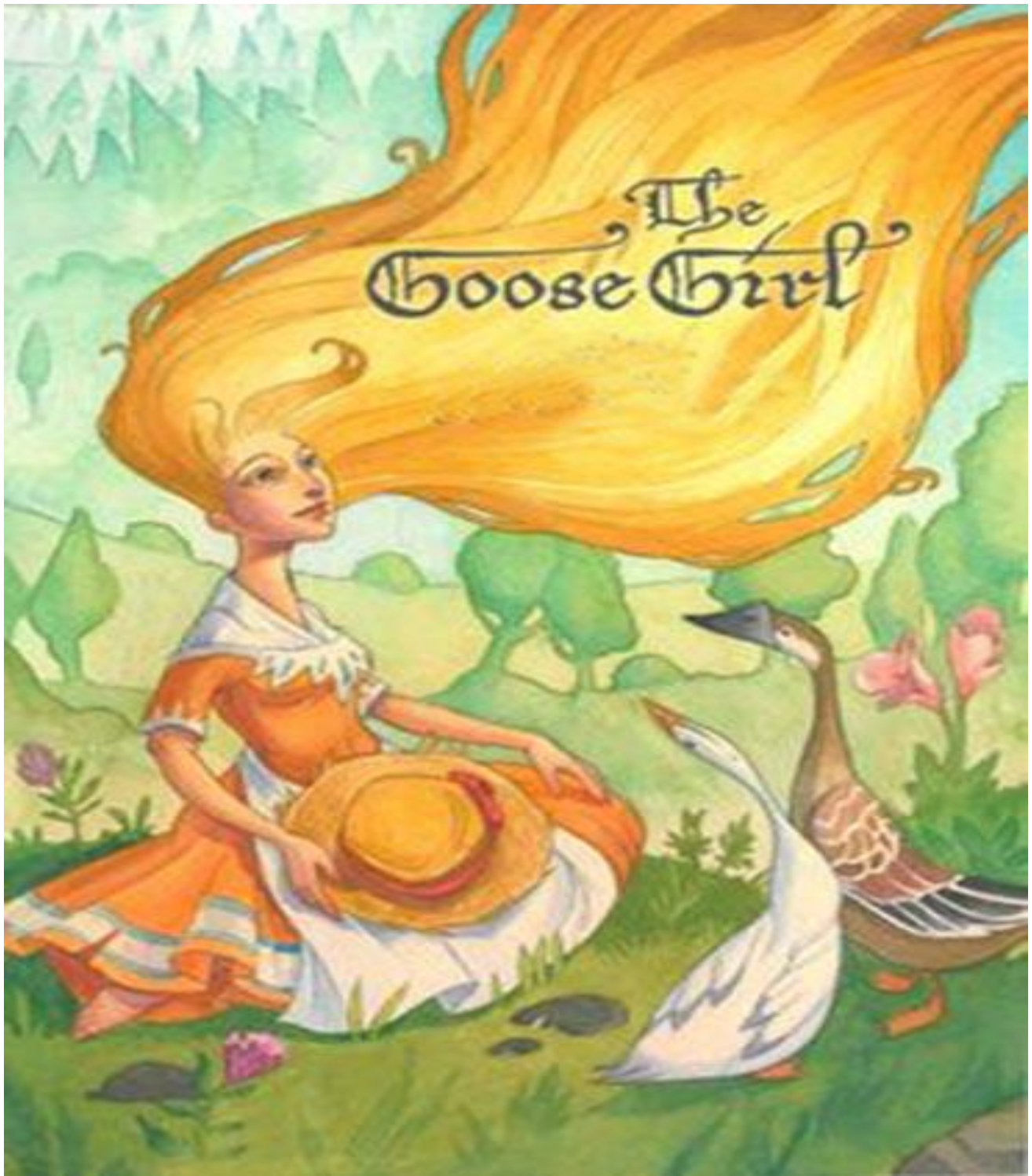
نویسنده : برادرز گریم (Brothers Grimm)





THE GOOSE GIRL





WELL-LOVED
TALES

The Goose Girl





SO WIND, BLOW CONRAD'S HAT AWAY,
AND MAKE HIM FOLLOW AS IT FLIES,
WHILE I WITH MY GOLD HAIR WILL PLAY
AND BIND IT UP IN SEEMLY WISE.



The GOOSE GIRL
A Story from the Brothers Grimm



Grimm's Fairy tales

The Goose Girl



در زمان های بسیار دور ملکهٔ سالخورده ای زندگی می کرد که شوهرش را از چندین سال پیش از دست داده بود.

ملکهٔ سالخورده فقط یک فرزند داشت که آن هم دختری بسیار زیبا و دلربا بود. وقتی که دختر زیبای ملکه به اندازهٔ کافی رشد کرد و به مرحلهٔ بلوغ رسید آنگاه با پادشاه جوانی که در یکی از ممالک دوردست فرمانروائی می نمود، ازدواج کرد.

سرانجام زمانی فرا رسید که دختر زیبا می بایست سرزمین مادری خود را ترک گوید و به نزد شوهرش عزیمت نماید.



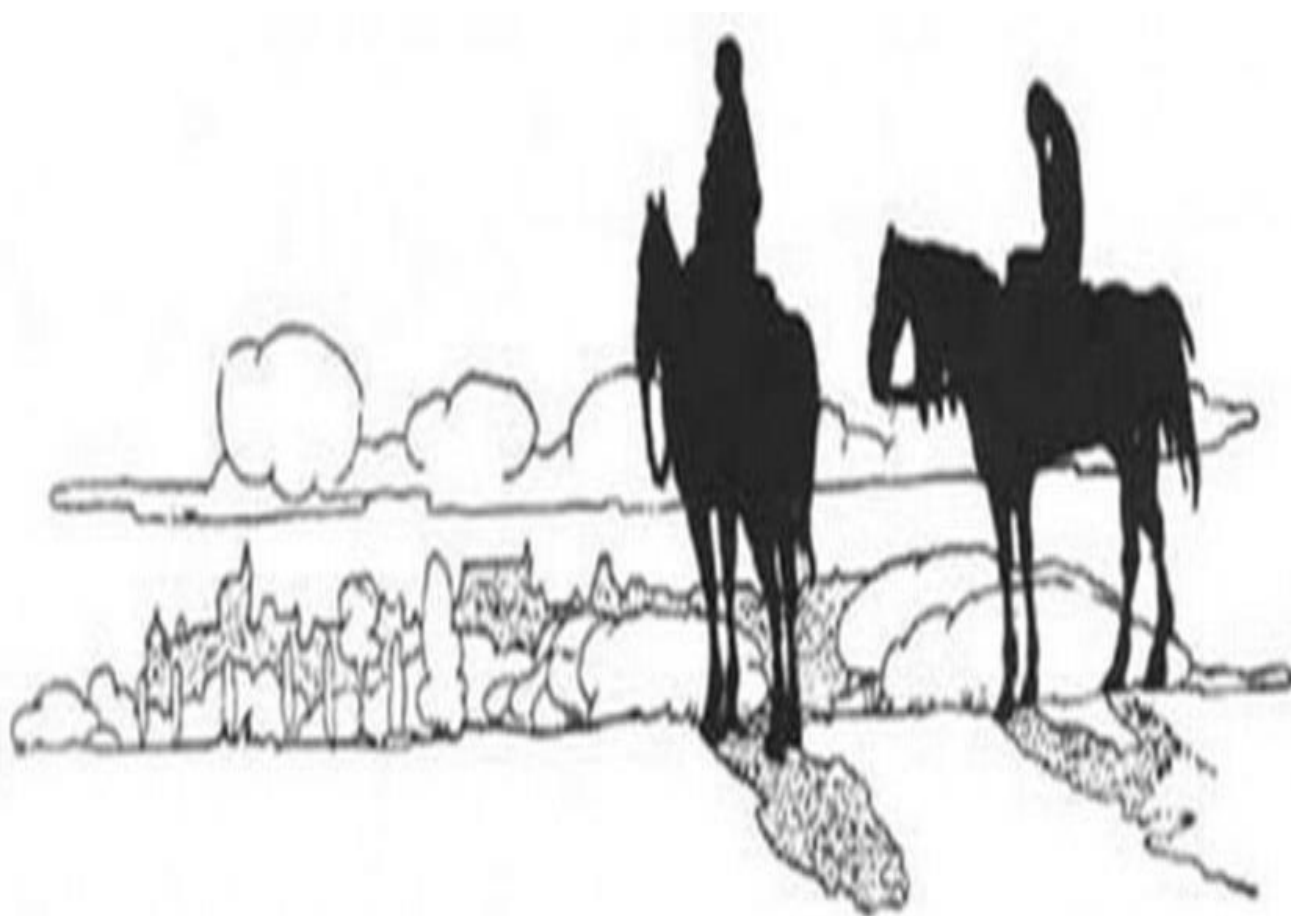
ملکه مادر در هنگام وداع به دخترش یک گیره مو داد و گفت:
فرزند عزیزم، از شما انتظار دارم که از این هدیه ام به خوبی نگهداری و مراقبت نمائید زیرا
آن می تواند در بسیاری از گرفتاری ها و مصائب زندگی به شما کمک نماید.



مادر و دختر پس از آن با یکدیگر خداحافظی اندوهباری انجام دادند.

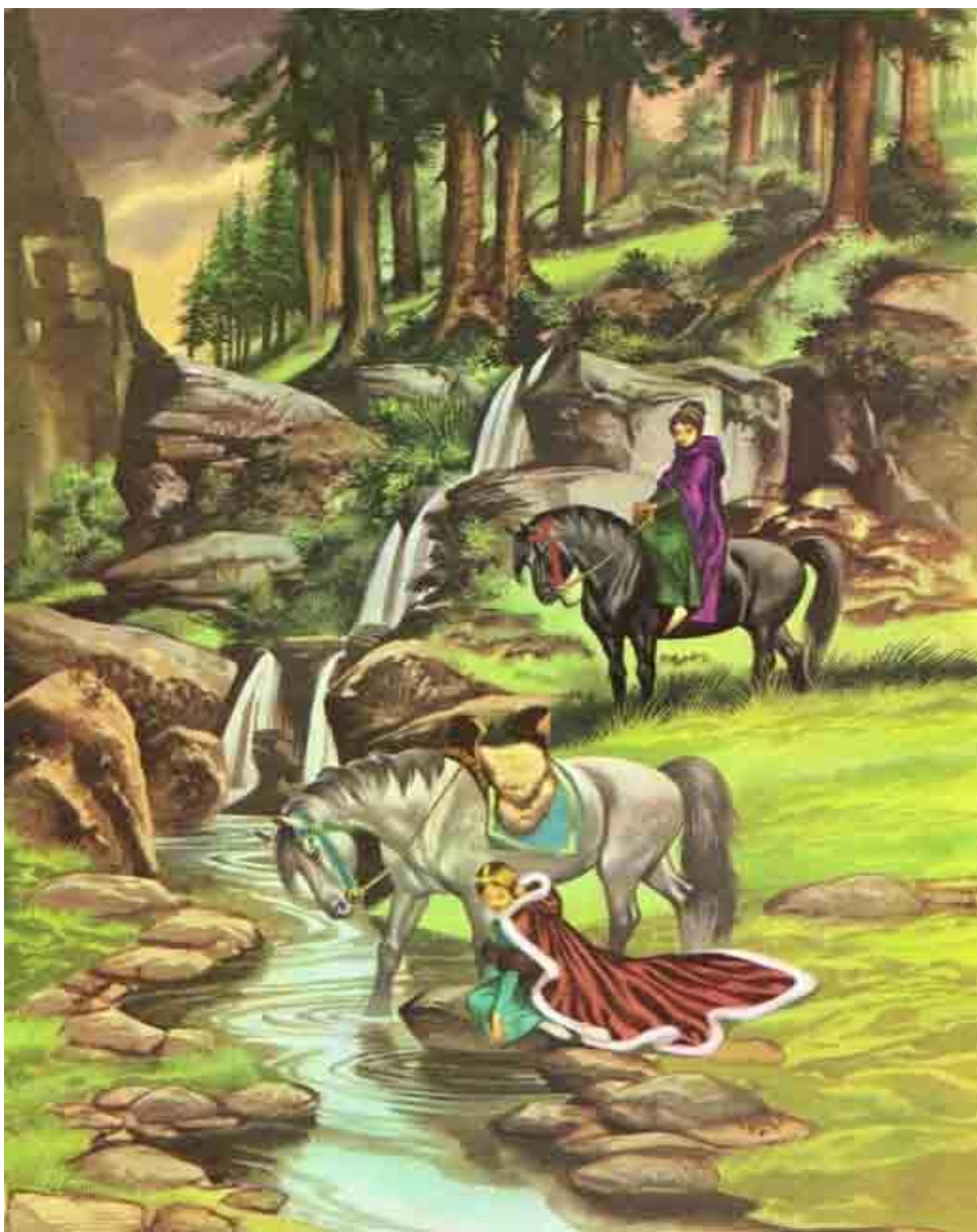


پرنسس گیره موی اهدائی مادرش را در جیب لباسش پنهان کرد و سپس سوار بر اسبش "فالادا" گردید و همراه با یک خدمتکار بسوی قصر داماد جوان روانه شد. اسب پرنسس از توانائی صحبت کردن برخوردار بود لذا می توانست همه صحبت ها را بفهمد و به موقع در مورد آنها به گفتگو پردازد.



پرنسس پس از آنکه حدود یک ساعت با اسب خویش راه پیمود آنگاه شدیداً احساس
تشنگی نمود بنابراین در جایی توقف کرد و به خدمتکارش گفت:
از اسب خودتان پیاده شوید و کاسه ای آب گوارا را از جویباری که در همین نزدیکی
جریان دارد، برایم بیاورید زیرا من بسیار تشنه هستم.
خدمتکار پرنسس با وقاحت تمام در پاسخ گفت:
اگر شما تشنه هستید، بهتر است که خودتان از اسب پیاده شوید و چند قدم تا کنار جویبار
بروید و آبی بیاشامید زیرا من کلفت زرخریده شما نیستم.
پرنسس به سبب اینکه بسیار تشنه شده بود، همچنان که خدمتکارش عنوان می کرد، از
اسبش پیاده شد و به کنار جویبار رفت و بدون اینکه از کاسه زرین استفاده نماید، بر روی
جویبار خم شد و از آب گوارا و زلال آن نوشید.
پرنسس در این حال به یاد خانواده اش افتاد و گفت:
آه، اگر مادرم از این موضوع با خبر می گردید، حتماً قلبش می شکست و بسیار غمگین می
شد.





پرنسس همچنان که بر کناره جویبار خَم شده و در حال نوشیدن آب بود، ناگهان گیره موئی را که مادرش به وی اهداء کرده بود، از جیب وی خارج شد و به داخل آب افتاد و در چشم بهم زدنی در میان آب های جویبار ناپدید گردید.







گم شدن گیره مو موجب غم و اندوه بسیاری برای پرنسس شد و او این حادثه دلگیر کننده را مقدمه ای بر حوادث سخت تر آینده دانست.

خدمتکار پرنسس که شاهد این ماجرا بود، بسیار خوشحال و دلیر گردید زیرا اینک او از قدرت بیشتری نسبت به بانوی خود برخوردار شده بود و به خوبی می دانست که گم شدن گیره مو یقیناً سبب تضعیف روحیه و درماندگی پرنسس خواهد شد. وقتی که پرنسس قصد داشت، تا بار دیگر بر اسب زیبایش سوار شود آنگاه خدمتکار پُرو با تندی گفت:

نه، نه، "فالادا" به من تعلق دارد و شما بهتر است که بر اسب سالخورده من سوار شوید. خدمتکار سرانجام پرنسس را متقاعد کرد که مطابق با میل و خواسته او عمل نماید. خدمتکار پس از آن از پرنسس خواست، تا لباس های سلطنتی خود را نیز از تن خارج سازد و سپس خودش آنها را بجای لباس های خدمتکاری خویش بر تن نمود. خدمتکار ناسپاس آنگاه از پرنسس قول گرفت که در این مورد نباید هیچ چیزی پس از رسیدن به قصر پادشاه جوان بروز بدهد و گرنه او در همان جا خواهد کشت. "فالادا" تمامی این ماجراها را با تمامی جزئیات آن می دید و به خاطر می سپرد. خدمتکار پرنسس پس از آنکه لباس های فاخر او را بر تن کرد آنگاه بر روی اسبش "فالادا" سوار شد درحالیکه پرنسس حقیقی با حالتی غمگین و ناراحت سوار بر یک اسب پیر در پی آنها روان گردید.

خدمتکار و پرنسس همراه با یکدیگر به سمت قصر پادشاه جوان طی طریق می کردند، تا اینکه سرانجام به مقصد رسیدند.



ورود پرنسس و خدمتکارش به قصر پادشاه جوان موجبات شادی و سرور بی اندازه ای را فراهم آورد بطوریکه پادشاه جوان که سر از پا نمی شناخت، فوراً به طرف آنها دوید و خدمتکار را با احترام از اسب فرود آورد و به گمان اینکه او عروس واقعی وی می باشد، با او شروع به قدم زدن کرد و آنها در کنار همدیگر از پله های قصر پادشاهی بالا رفتند درحالیکه پرنسس حقیقی در همان جا و در وسط حیاط ایستاده بود و با حسرت به آنها نگاه می کرد.

در همین زمان پادشاه پیر که بطور اتفاقی از پنجره بالای قصر به پائین نگاه می کرد، پرنسس را دید که حیران و سرگردان در وسط حیاط قصر ایستاده است و هیچ حرکتی نمی کند.

توجه پادشاه پیر در این میان به این موضوع معطوف شده بود که چرا خدمتکاری که در آنجا ایستاده است، تا این حد زیبا و دلربا می باشد؟
پادشاه پیر پس از آن مستقیماً به آپارتمان های سلطنتی قصر رفت و در آنجا ضمن تفریک و خوشآمدگوئی به عروس جدیدش از وی پرسید:
آن کسی را که به همراهتان آورده اید و اکنون در حیاط قصر ایستاده است، کیست؟
عروس پادشاه گفت:

من فقط یک دختر دهاتی را به همراه خودم به اینجا آورده ام. او در حقیقت یک دختر فقیر روستائی است که از روی دلسوزی به خدمت دربار مادرم در آمده است و بهتر می باشد که کارهای جزئی و پیش پا افتاده را برای انجام دادن به او محول نمائید زیرا او دختر بسیار فعالی است و اصلاً تحمل تنبلی و بیکاری را ندارد.

پادشاه پیر که هیچ کاری برای انجام دادن نداشت و مورد خاص دیگری هم به نظرش نمی آمد، در نهایت پس از کمی فکر کردن گفت:

آه، در اینجا جوانکی است که از غازها مراقبت می نماید و روزها آنها را برای چرانیدن به صحرا می برد بنابراین ما می توانیم این دخترک را به کمک او بفرستیم.

آن جوانک نامش "گُزاد" بود و بدین ترتیب عروس واقعی پادشاه جوان را برای مراقبت از غازهای سلطنتی به یاری وی فرستادند.



















بزودی عروس قلابی پادشاه به شوهر جوانش گفت:

عزیزم، آیا ممکن است که کاری برای رضایت من انجام بدهید؟

داماد جوان مُشتاقانه گفت:

بله، حتماً، من هر کاری را که رضایت شما را فراهم سازد و در توان من نیز باشد، بی درنگ

برایتان به انجام خواهم رساند.

عروس قلابی گفت:

پس اجازه بدهید که قصاب سلطنتی را احضار نمایم، تا سر اسبی را که بر آن سوار شده و

به اینجا آمده ام، برد زیرا هر دفعه که او را می بینم، مرا به یاد خانه و خانواده ام می

اندازد و از این نظر بسیار غمگین و معذب می شوم.

حقیقت ماجرا آن بود که عروس قلابی می ترسید که اسب پرنسس سرانجام حقیقت ماجرا

را برملا سازد بنابراین وقتی که تصمیم بر کشتن "فالادا" گرفته شد، بسیار خوشحال گردید و

خیالش از این بابت راحت شد.

این ماجرا بزودی به گوش پرنسس واقعی رسید و او بلافاصله به نزد قصاب رفت و او قطعه ای طلا داد و از او خواست که لطف نماید و سر "فالادا" را بر روی یک طاق بلند بیاویزد آنچنان که هر روز موقعی که با غازها از آنجا می گذرد، بتواند اسبی را که یک عمر به او خدمت نموده و به او عادت کرده است، ببیند و دلشاد شود.

قصاب به وی قول مساعد داد و سر اسب را پس از کشتن وی از تنش جدا کرد و در جایی که پرنسس نشان داده بود، بر فراز قوس طاق نصرتی که محل عبور و مرور خدمتکاران قصر بود، نصب نمود.

صبح خیلی زود روز بعد زمانی که "گنراد" غازها را به اتفاق همکار جدیدش از زیر طاق نصرت عبور می داد آنگاه پرنسس ضمن عبور سرش را بالا گرفت و چنین گفت:

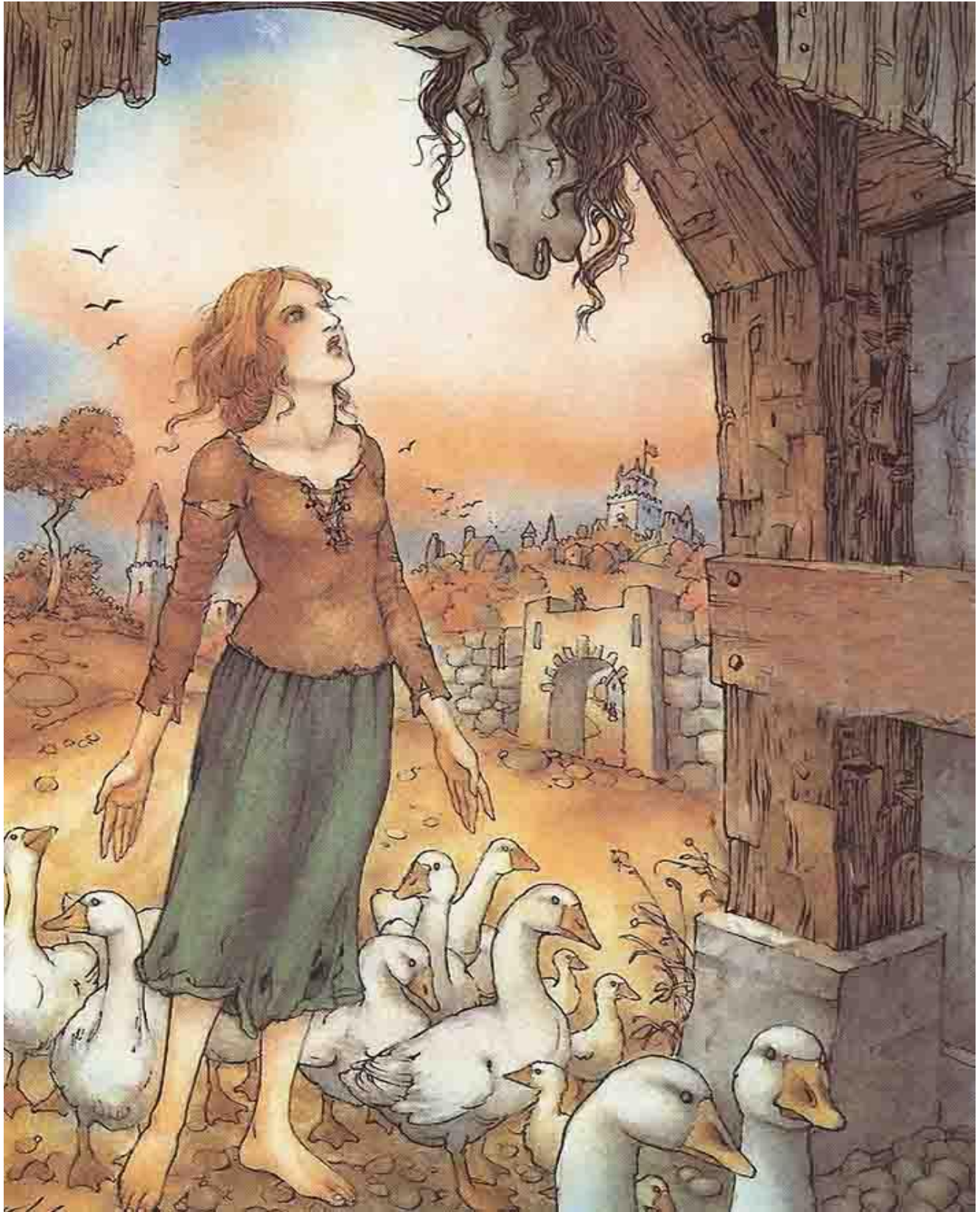
"آه، "فالادا"، افسوس که اینک بر فراز طاق نصرت آویزان شده اید."

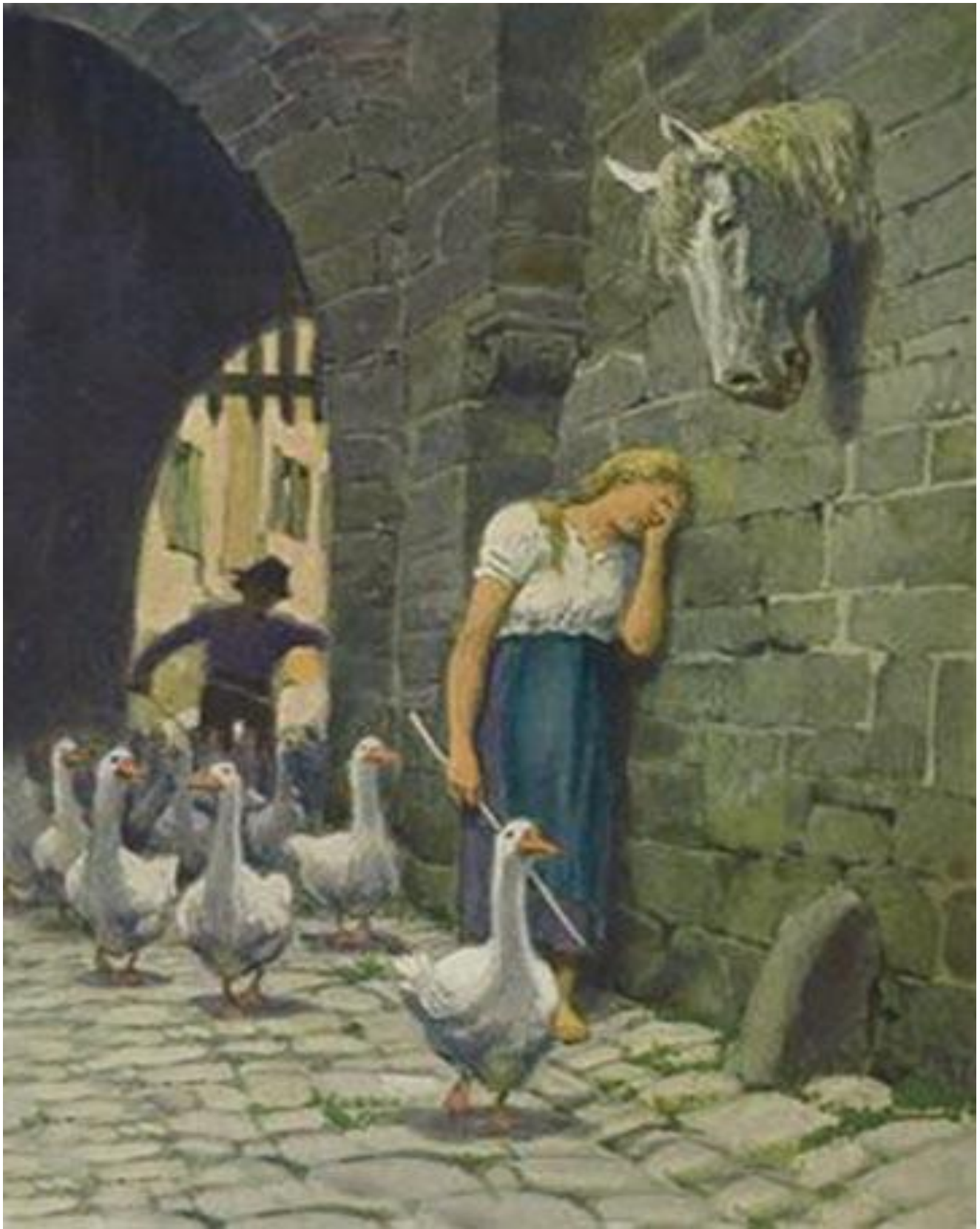
سر اسب در پاسخ گفت:

"آه، پرنسس، چرا شما اینگونه فروتن و خوددار هستید؟

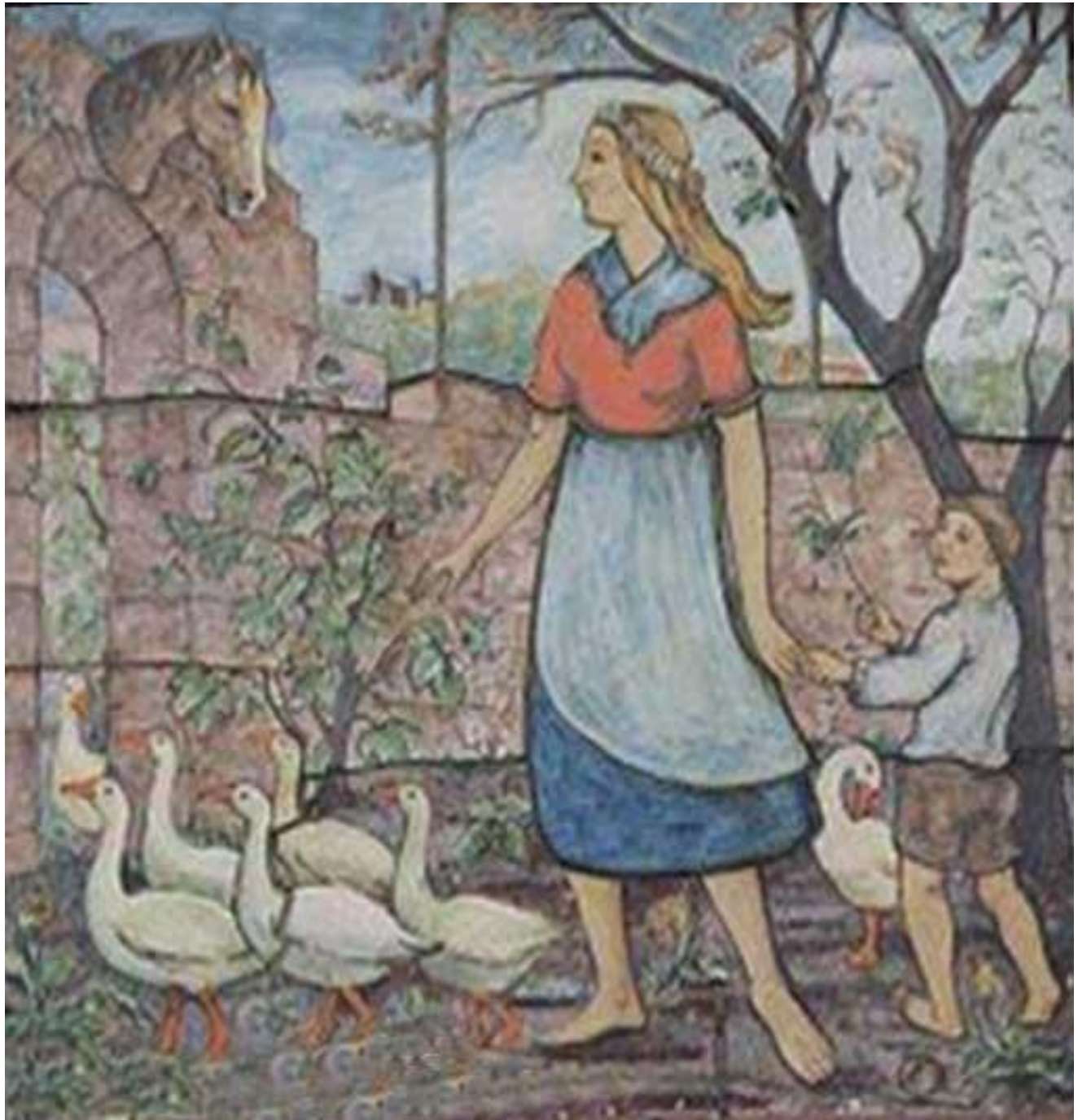
قلب مادرتان مطمئناً خواهد شکست، اگر از غم و رنجی که بر شما می گذرد، واقف گردد."

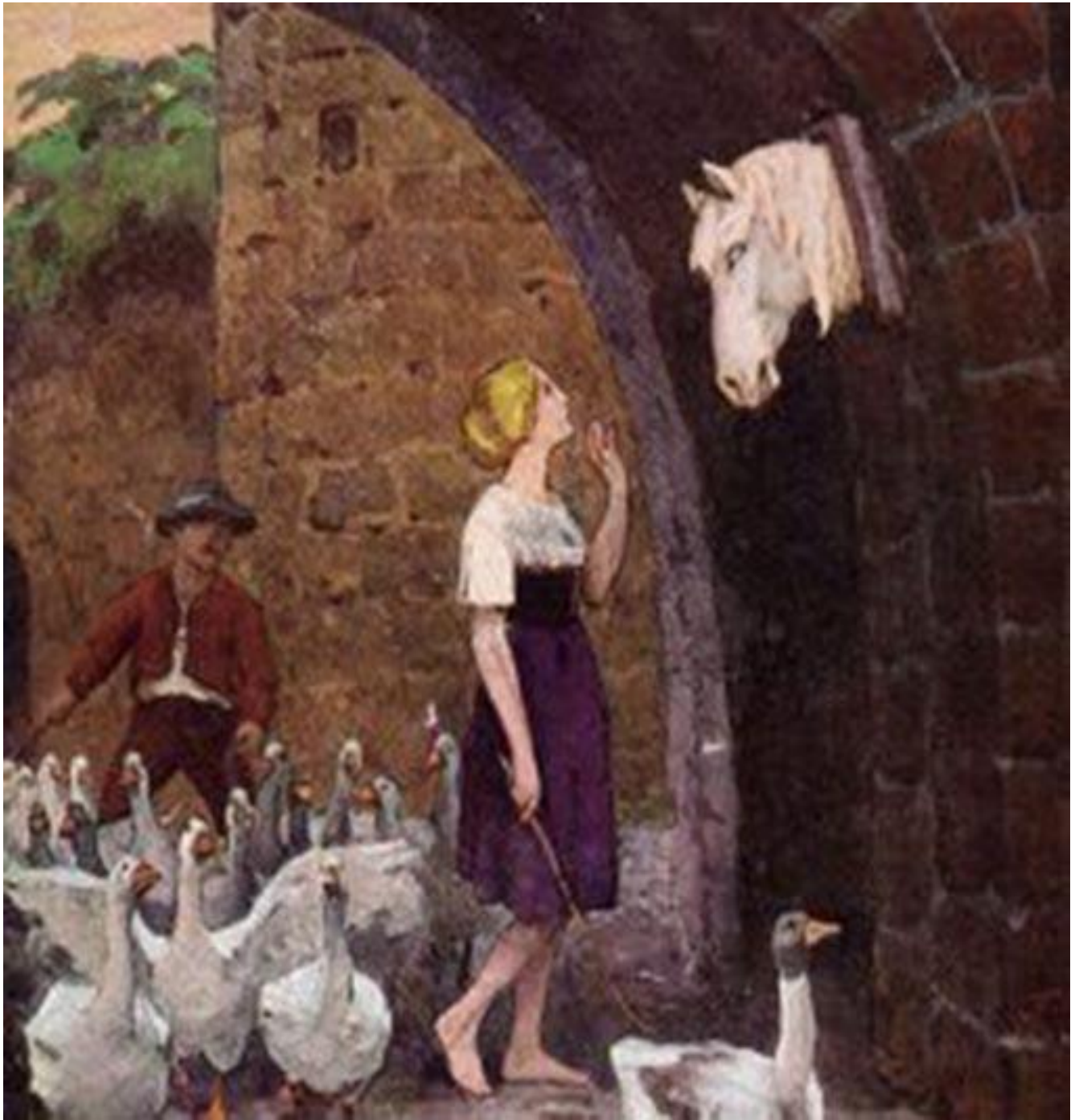






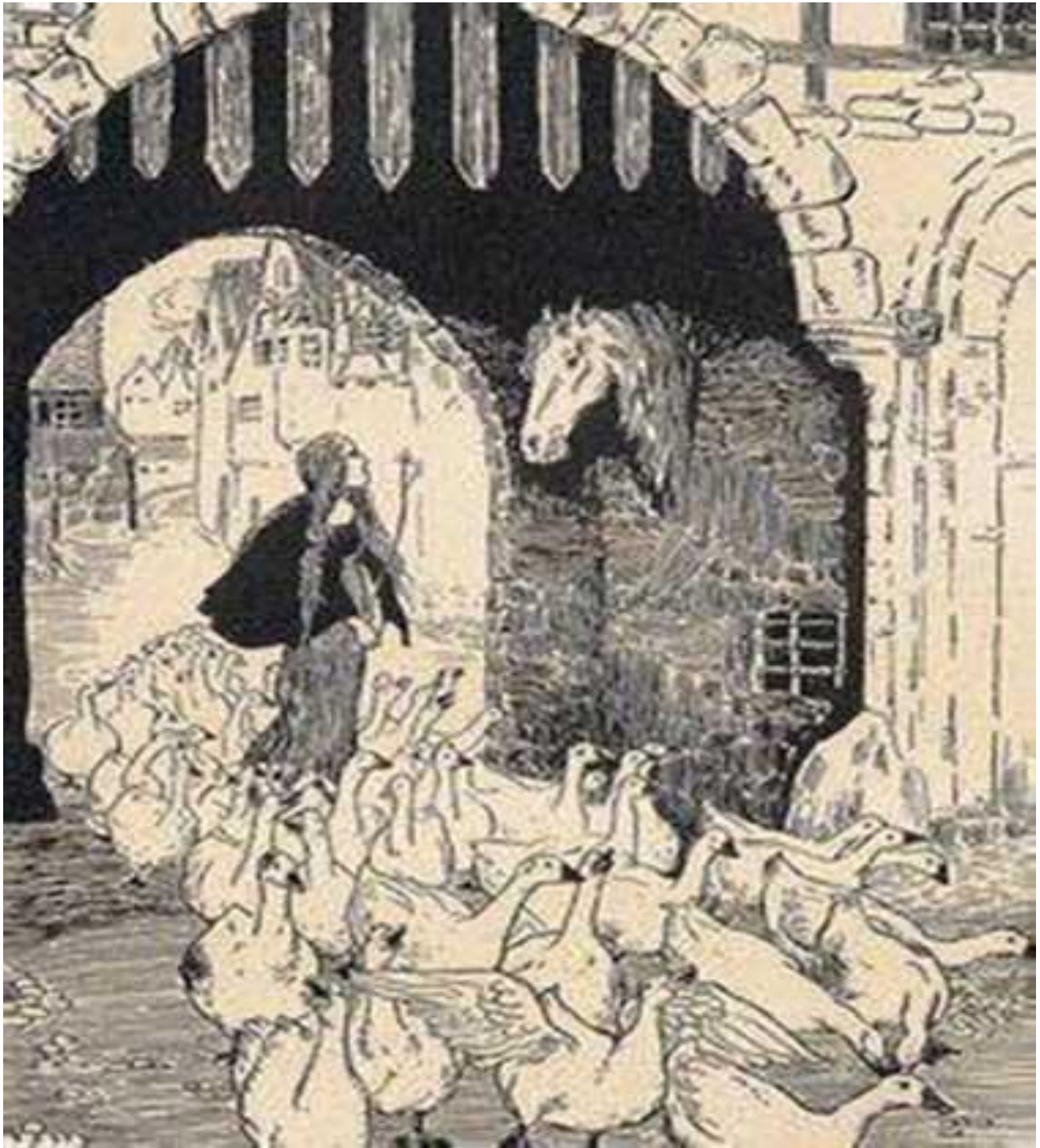




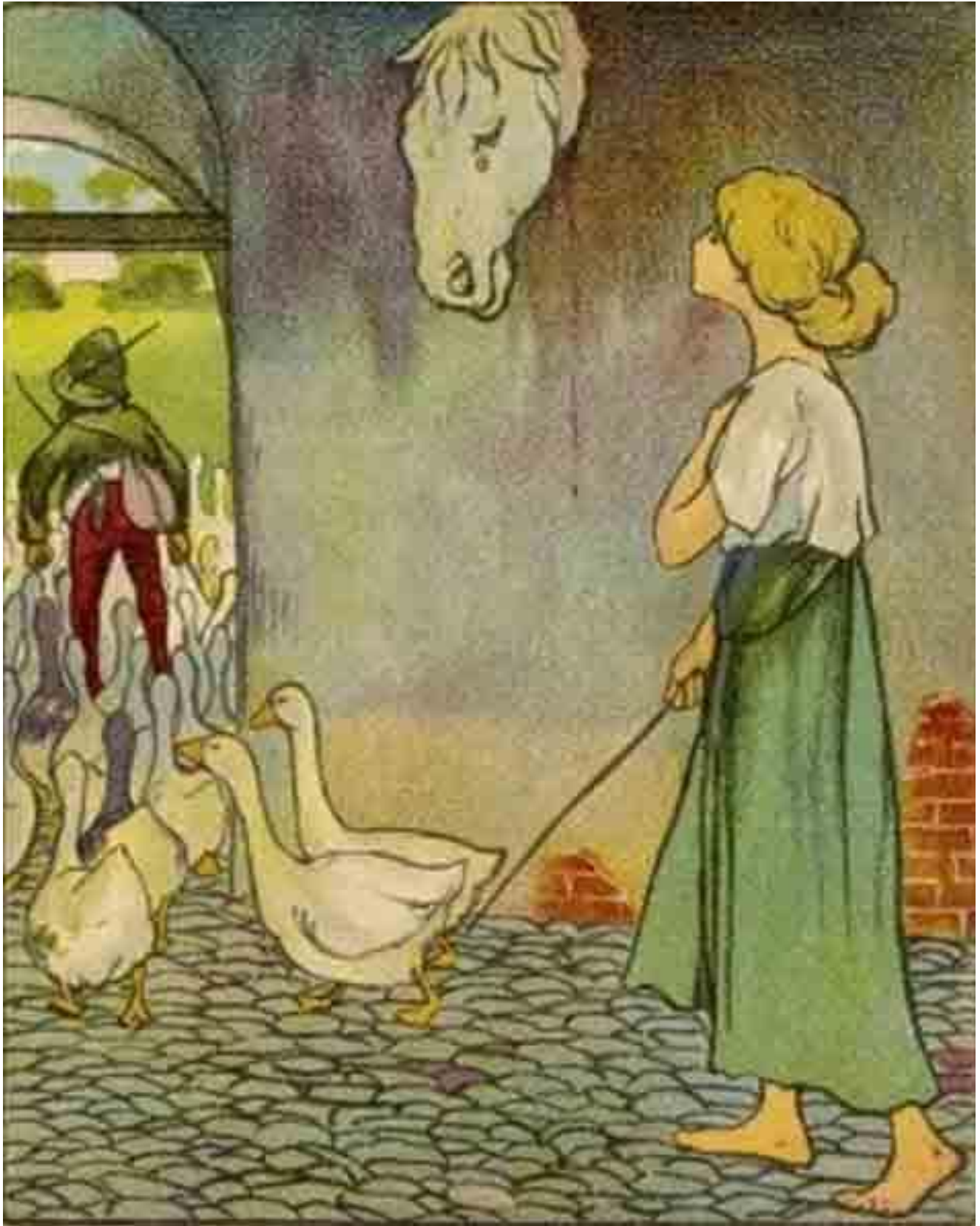












پرنسس سپس همراه با "گُزاد" و غازه‌های سلطنتی از شهر به صحرا رفتند.
زمانی که آنها وارد علفزار شدند آنگاه پرنسس در گوشه‌ای نشست و گیسوانش را افشان
نمود آنچنانکه انگار خرمنی از طلا در یکجا فراهم آمده است.





درخشش موهای طلائی رنگ پرنسس آنچنان چشم نواز بود که "گُزاد" مجذوب زیبایی آنها شد و سعی کرد که یک دسته از آنها را بکشد و برای خودش نگهدارد. پرنسس با دیدن حرکت پسر جوان فوراً این آواز را سر داد:

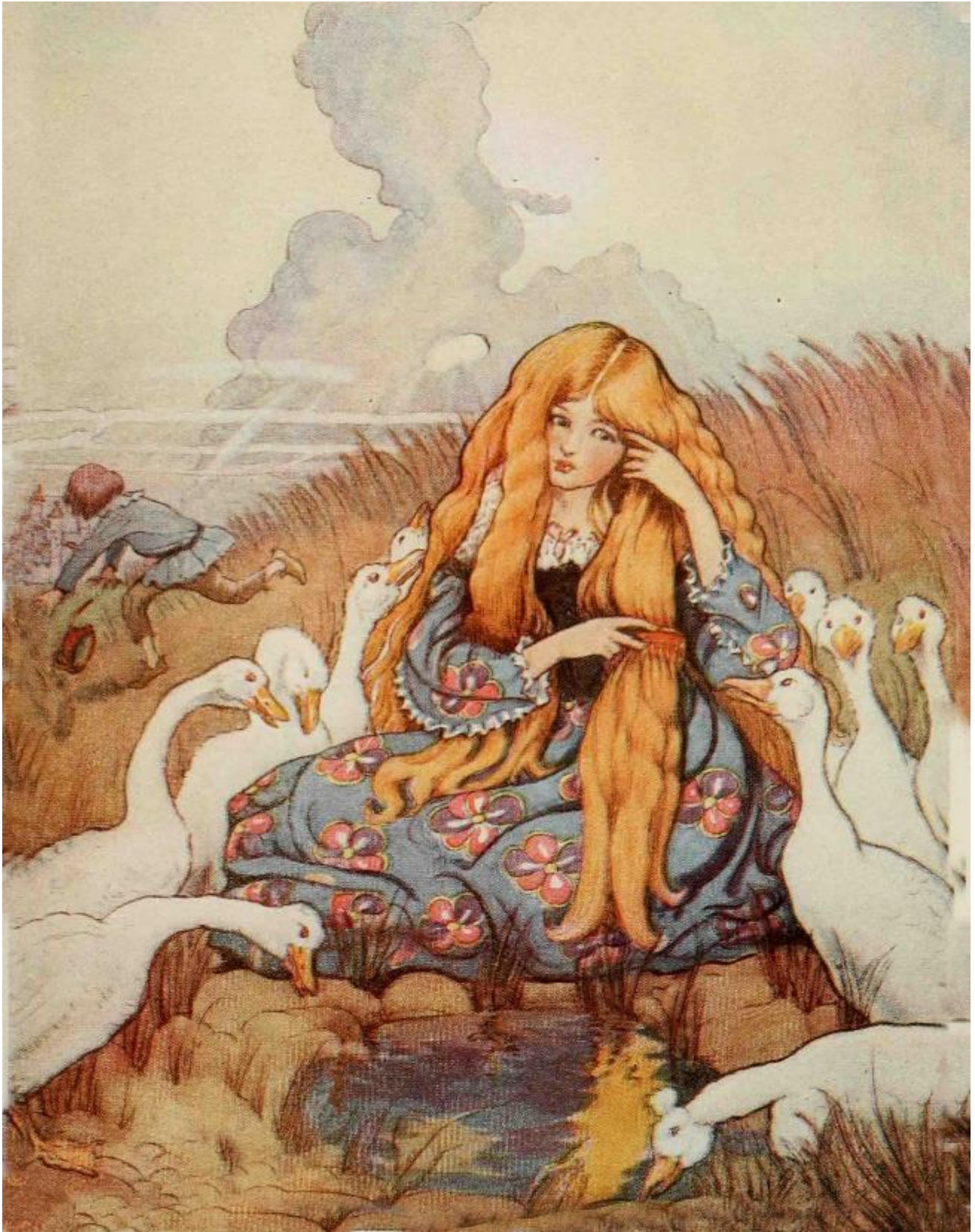
"بوزید، بوزید، ای باده‌ها
و کلاه "گُزاد" را با خودتان ببرید."

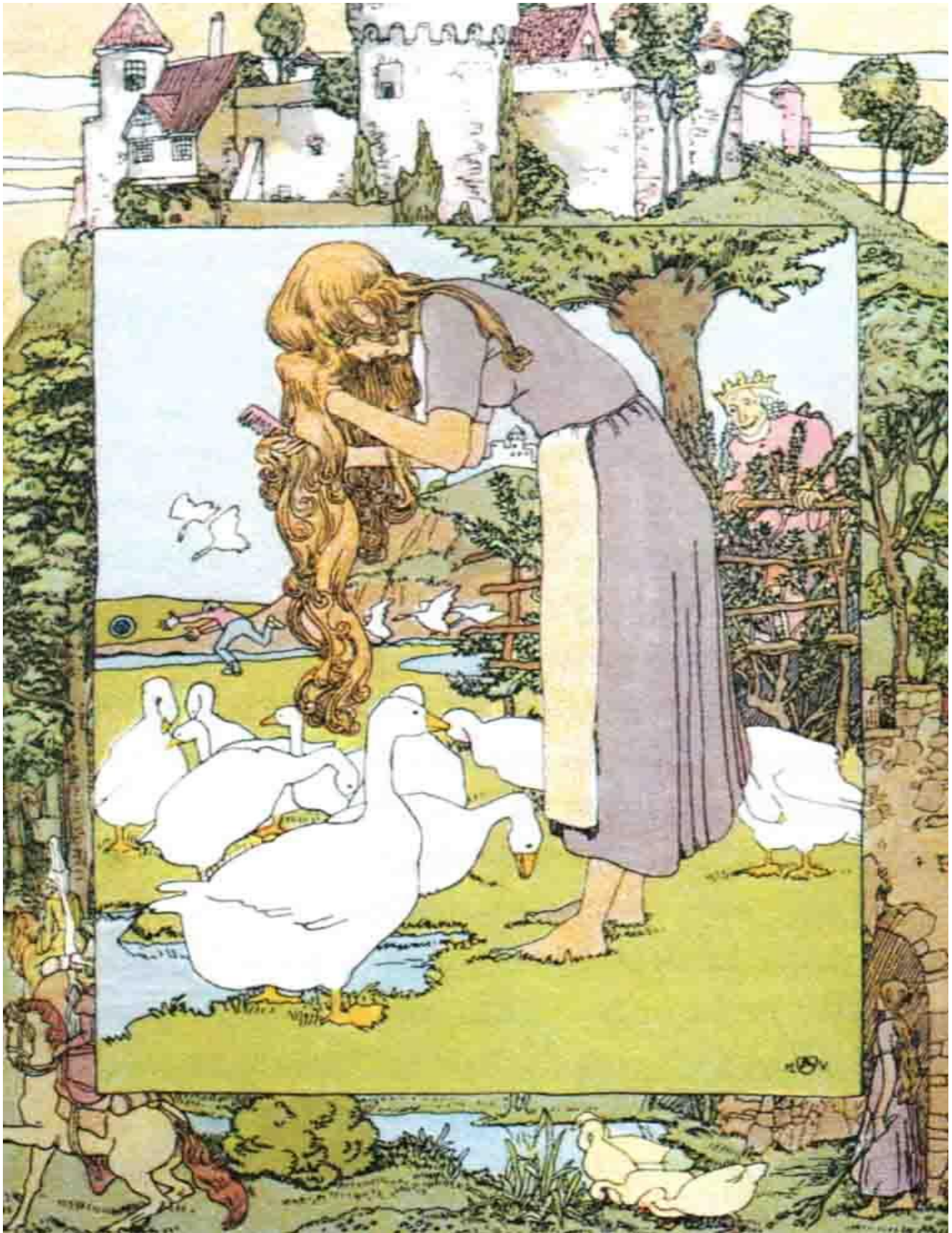
در همین زمان ناگهان باد نسبتاً شدیدی وزیدن گرفت آنچنانکه کلاه "گُزاد" از سرش پرانده شد و وی برای به چنگ آوردنش تا مسافتی مجبور به دنبال کردن آن گردید. وقتی که "گُزاد" پس از کلی پیچ و تاب خوردن و بالا و پائین پریدن توانست کلاه خود را به چنگ آورد و به آنجا بازگردد، پرنسس نیز توانسته بود، تمام موهایش را مرتب سازد بنابراین "گُزاد" نتوانست از خرمن گیسوان طلائی وی چیزی به چنگ آورد.

























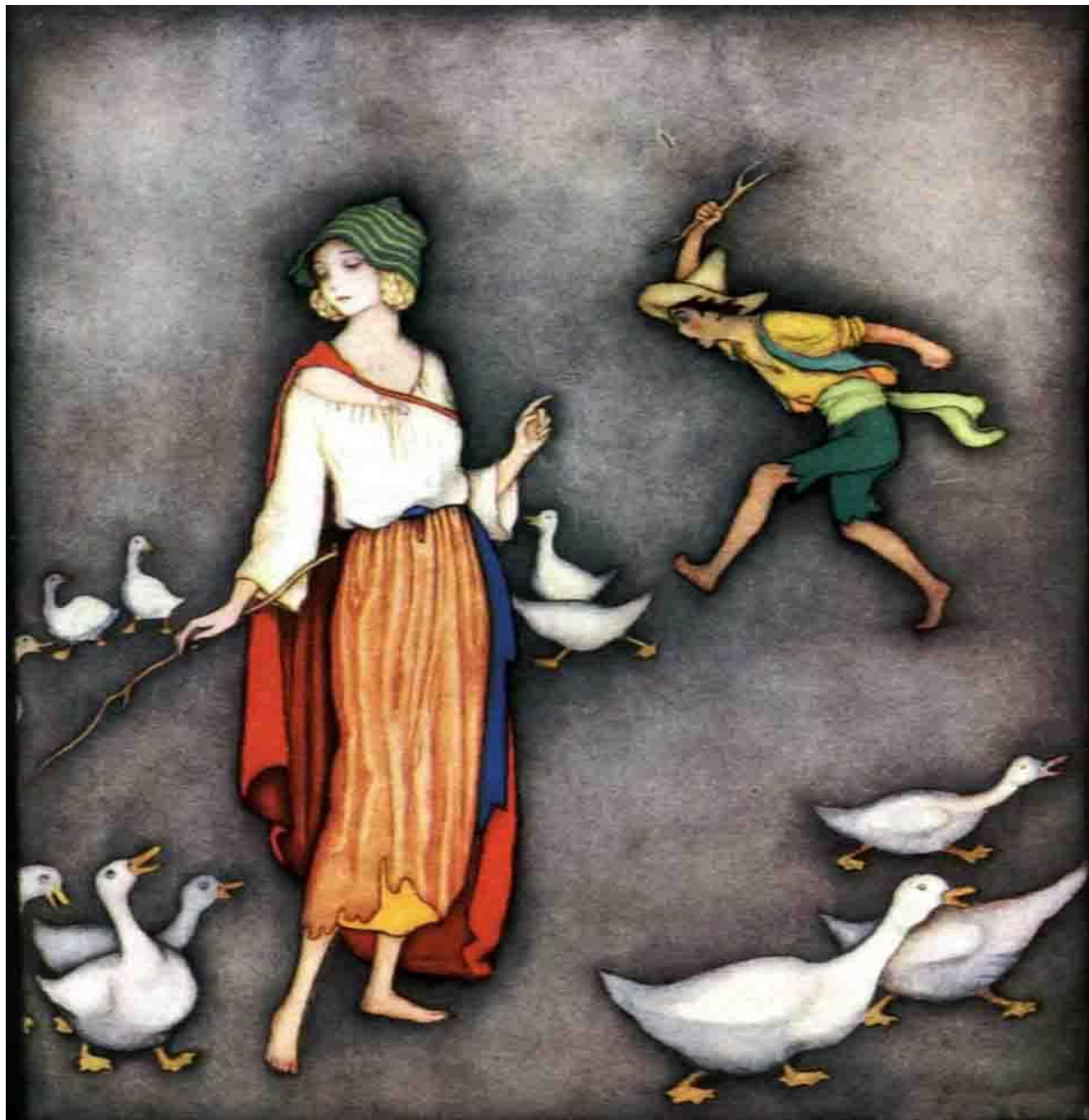








این موضوع "گُزاد" را بسیار عصبانی ساخت بطوری که با دخترک قهر کرد و دیگر با او به گفتگو نپرداخت بنابراین آن دو تمامی طول روز را بدون اینکه صحبتی با همدیگر داشته باشند، در سکوت به چرانیدن غازها پرداختند.



آن دو با فرارسیدن غروب خورشید همراه غذاها به قصر سلطنتی بازگشتند ولیکن "گُزاد"
که بسیار ناراضی و عصبانی می نمود، فوراً به نزد پادشاه پیر رفت و اظهار داشت که پس از
این حاضر به همکاری با این خدمتکار جوان برای بردن و چرانیدن غذاهای سلطنتی نیست.
پادشاه پیر پرسید:

چرا چنین می گوئید؟
علت اتخاذ این تصمیم شما چیست؟
"گُزاد" گفت:

آه، او تمام روز مرا آزار می دهد و با رفتارهایش مرا می رنجاند.
پادشاه پیر پس از شنیدن این سخنان از "گُزاد" خواست، تا هر آنچه را که بین آن دو اتفاق
افتاده است، برایش بیان نماید.

"گُزاد" برای پادشاه پیر به تفصیل بیان کرد که چگونه صبح همان روز وقتی که غذاهای
سلطنتی را برای چرا به صحرا می بردند، وقتی که با همدیگر از زیر طاق نصرت عبور می
نمودند آنگاه دختر جوان با سر بریده یک اسب که بر بالای طاق نصرت نصب شده بود،
چنین گفت:

آه، "فالادا"، افسوس که اینک بر فراز طاق نصرت آویزان شده اید.
سر بریده اسب نیز در پاسخ گفت:

"آه، پرنسس، چرا شما اینگونه فروتن و خوددار هستید؟
قلب مادرتان مطمئناً خواهد شکست، اگر از غم و رنجی که بر شما می گذرد، واقف گردد."

"کُزاد" سپس گفت که وقتی وارد علفزار شدند آنگاه دخترک سبب شد که باد نسبتاً شدیدی کلاهش را از سرش بپراند و او مجبور شود که برای گرفتن آن تا فاصله زیادی را به دنبالش بدود.

وقتی که "کُزاد" به سخنانش پایان بخشید آنگاه پادشاه پیر به وی امر کرد که باید صبح فردا نیز همچون همیشه به بردن غازها برای چرا به علفزار اقدام ورزد. پادشاه پیر صبح فردا درحالیکه لباس مبدل پوشیده بود، قبل از دیگران خودش را به زیر طاق نصرت مذکور رساند و در گوشه ای به انتظار نشست. او پس از نزدیک شدن "کُزاد" و همراهش شنید که دخترک غازچران چگونه با سر اسبش "فالادا" به گفتگو پرداخت.





پادشاه پیر سپس مخفیانه آن دو را تا علفزار دنبال نمود.

او در آنجا با چشمان خودش دید که پسر جوان به همراه دختر غازچران به چرانیدن غازها مشغول بودند و دخترک پس از مدتی در گوشه ای نشست و گیسوان بلندش را افشان کرد. دختر جوان آنگاه درحالی که موهای همچون خرمن طلای خود را مرتّب می کرد، شروع به خواندن این آهنگ قدیمی کرد:

"بوزید، بوزید، ای بادهای"

و کلاه "گُزاد" را با خودتان ببرید."

این زمان پادشاه پیر احساس نمود که باد نسبتاً شدیدی شروع به وزیدن کرد بطوریکه کلاه "گُزاد" را از سرش پراند و با خود برد و بدین ترتیب پسر جوان برای به دست آوردن آن مجبور شد که مسافت زیادی را به دنبال آن بدود.

دختر جوان نیز در طی این مدت با فراغ خاطر توانست موهای بلندش را شانه بزند و تا قبل از برگشتن "گُزاد" تمامی آنها را مجدداً مرتّب سازد.





پادشاه پیر تمامی این وقایع را با دقت نظاره نمود سپس بدون هیچ اقدامی مخفیانه به قصر بازگشت.

پادشاه پیر غروب همان روز پس از آنکه دخترک غازچران از صحرا بازگشت، بلافاصله او را به حضور طلبید و از او در مورد اتفاقات اخیر پرس و جو نمود.



دخترک غازچران در پاسخ گفت:

سرورم، من جرأت اینکه حقایق زندگی ام را برای شما و یا هر کس دیگری تعریف نمایم، ندارم زیرا من به آسمان ها قسم خورده ام که درباره غم و رنج خودم صحبتی با هیچکس به میان نیاورم و گرنه زندگی ام را از دست خواهم داد.

پادشاه پیر همچنان اصرار ورزید که دخترک حقایق را برایش بازگو نماید و در این رابطه هیچ ترس و نگرانی نداشته باشد اما دخترک همچنان بر حرف هایش پافشاری نمود و قول حمایت پادشاه پیر را نپذیرفت.

پادشاه پیر سرانجام گفت:

اگر شما نمی خواهید که حقایق را برایم بازگو نمائید بنابراین از شما می خواهم که آن ها را برای این آتشدان که در وسط اتاق قرار دارد، بیان دارید، تا کمی از غم هایتان کاسته شود و سپس خودش از آنجا رفت.

دخترک پس از رفتن پادشاه پیر اندکی درنگ کرد آنگاه به کنار آتشدان رفت و شروع به گریه و زاری نمود.

دخترک پس از لحظاتی تصمیم گرفت که برای تسلی خاطر خودش به بازگوئی سرنوشت غم انگیز خویش برای آتشدان و آتش فروزان داخل آن پردازد.

دخترک گفت:

"ای آتش فروزان، این سرنوشت من است که از تمام خوشی های دنیا باز بمانم درحالیکه دختر یک پادشاه و یک ملکه هستم و خدمتکاری خائن و نمک شناس این چنین مرا فریفته و مقهور خویش ساخته است. او مرا مجبور نمود که لباس های سلطنتی را از تنم خارج سازم، تا او آنها را بپوشد سپس جایگاه مرا به عنوان عروس سلطنتی غصب نمود و مرا مجبور ساخت که همچون یک کلفت به غازچرانی بپردازم. آه، ای آتش فروزان، اگر مادر عزیزم از آنچه بر من گذشته است، با خبر گردد. او یقیناً اندوهگین خواهد شد و قلبش از این همه بدبختی که بر سرم آمده است، خواهد شکست."

پادشاه پیر که پس از خارج شدن از اتاق بفوریت خودش را به بالای دودکش رسانده بود و از آنجا به تمامی حرف های دخترک غازچران گوش می داد، بلافاصله پس از پایان یافتن درد دل های دخترک به داخل اتاق بازگشت و از او خواست که از آتشدان دور شود. او آنگاه دستور داد، تا لباس های سلطنتی و بسیار مجللی بر پرنسس بپوشانند. پادشاه پیر سپس دستور داد که پسرش را فوراً به نزدش بیاورند. پادشاه پیر پس از آن برای پسرش توضیح داد که عروس تازه اش در حقیقت یک دخترک خدمتکار شارلاتان بیش نیست و کسی که به عنوان دخترک غازچران خدمت می کند، همان دختر زیبای ملکه سالخورده است.

پادشاه جوان با شنیدن حقایقی که پدرش بیان می کرد، بسیار خوشحال گردید و از آن همه زیبایی و پاکدامنی که در وجود همسر جوانش مشاهده می کرد، به خود می بالید.



پادشاه جوان پس از آن دستور برپائی یک ضیافت بسیار بزرگ و باشکوه را به افتخار همسر زیبایش صادر نمود. در آن مهمانی داماد جوان و پرنسس زیبا دست در دست همدیگر در میان مهمانان حضور یافتند درحالیکه زیبایی و وقار پرنسس در آن لباس های زیبا و باشکوه باعث حیرت و خیرگی چشمان تمامی حاضرین شده بود.

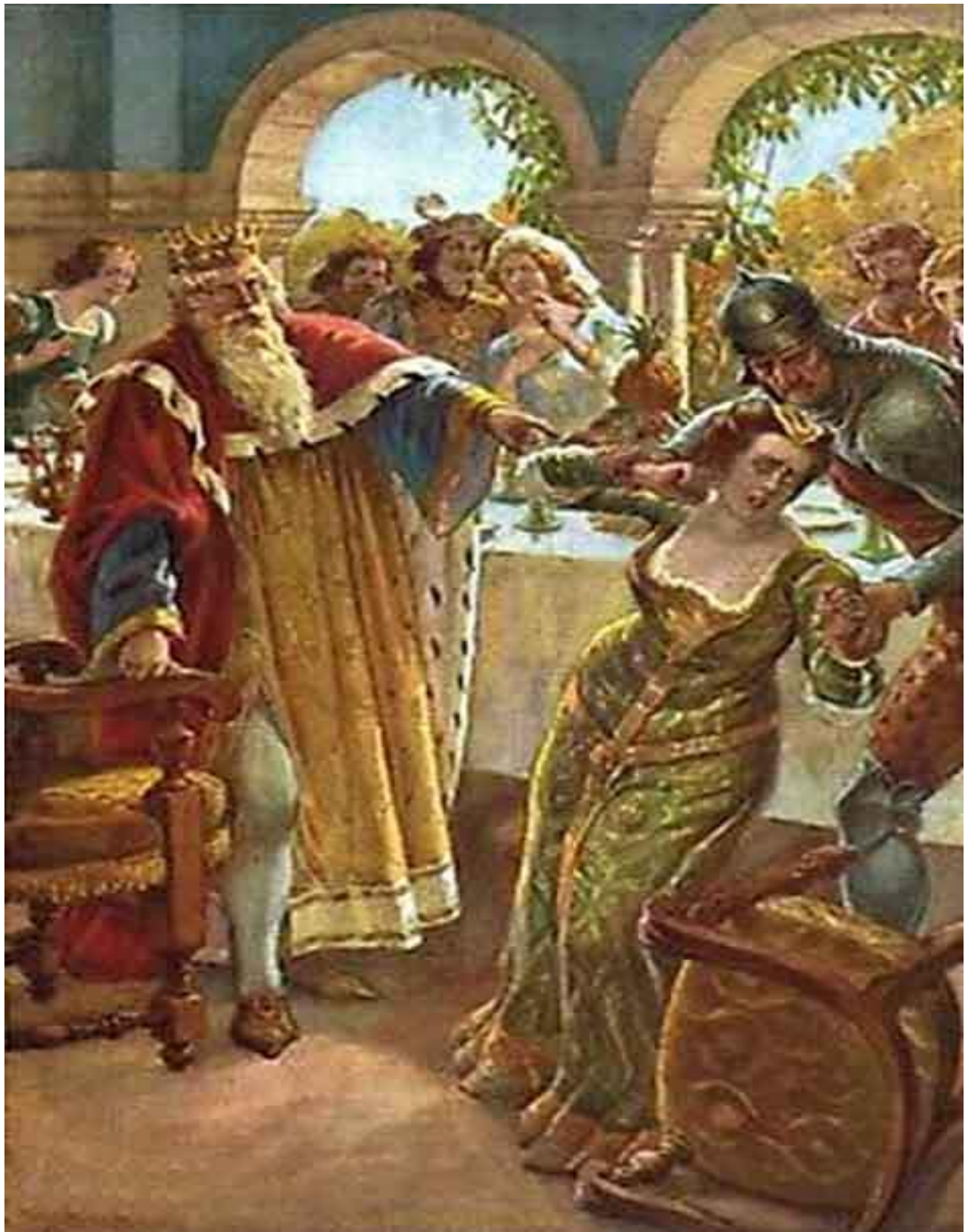
وقتی که ضیافت بزرگ به پایان رسید و همگی مهمانان با شادمانی و سرور به خانه هایشان بازگشتند آنگاه پادشاه پیر از خدمتکار واقعی خواست، تا علت کارهایی را که منجر به فریب پادشاه جوان و عذاب فراوان برای پرنسس زیبا شده بود، بیان نماید. خدمتکار دغلباز هیچ پاسخی برای کارهای ناهنجار خویش ارائه نداد و حتی از اظهار ندامت نیز خودداری ورزید.

بنابراین پادشاه جوان دستور داد، تا دخترک خائن را در داخل یک بشکه چوبی بگذارند و درب آن را با میخ محکم نمایند سپس بشکه را به دنبال دو رأس اسب چموش ببندند، تا او را آنقدر به اینسو و آنسو بکشانند که به مرگ وی منتهی گردد و این موضوع موجبات عبرت سایرین را فراهم آورد.

پادشاه جوان پس از آن در توجیه این مجازات گفت:

این دختر خائن و نمک شناس خودش را به ناروا در جایگاه پرنسس واقعی قرار داد بنابراین گوشمالی سختی نصیب وی می گردد و او عقوبت کار زشت خویش را دریافت خواهد نمود و به آنچه واقعاً لیاقتش را دارد، خواهد رسید.

حکم پادشاه جوان بفوریت توسط مأموران حکومتی اجرا گردید.



پادشاه جوان پس از آن در کمترین زمان ممکن با پرنسس واقعی ازدواج نمود و آنها سالیان درازی را در کنار همدیگر با شادمانی و صداقت زندگی کردند.



